

یزید بن عبدالمک عب و بن هبیره فزاری را بحکومت عراق فرستاد و خراسان را نیز بدوداد. وقتی کار ابن هبیره استقرار گرفت، و این سال صدوسوم بود، کس فرستاد تا حسن بن ابی الحسن بصری و عامر بن شرحبیل شعبی و محمد بن سیرین را بیاوردند و بآنها گفت: «یزید بن عبدالمک خلیفه خداست که او را بر بندگان خود خلافت داده است، از بندگان خدا بیعت اطاعت و از مانیز پیمان فرمانبری گرفته است و این حکومت بمن داده است؛ بمن دستور مینویسد و من اجرا میکنم و قسمتی از مسؤولیت او را بعهده دارم. در این باب چه میگوئید؟» ابن سیرین و شعبی سخنی مبنی بر تقیه گفتند عمر گفت: «حسن توجه میگوئی؟» حسن گفت: «ای پسر هبیره از خدا در کار یزید بترس، اما از یزید در کار خدا مترس که خدا ترا در قبال یزید حفظ میکند اما یزید ترا در قبال خدا حفظ نمیکند، زود باشد که فرشتهای فرستد و ترا از تخت بیفکند و از فراخنای قصر به تنگنای قبر ببرد آنگاه فقط عملت ترا نجات تواند داد. ای پسر هبیره مبادا معصیت خدا کنی که خدا این سلطنت را یاور دین و بندگان خود کرده، به پشتیبانی سلطنتی که از آن خداست دین خدا و بندگان او را مکن که اطاعت مخلوق در کار عصیان خالق روا نیست.»

در ضمن همین خبر روایت کرده اند که ابن هبیره بآنها جایزه داد و جایزه حسن را دوبرابر داد، شعبی گفت: «مهملی گفتیم و مهملی تحویل گرفتیم.» گویند یزید بن عبدالمک خبر یافت که برادرش هشام از او خرده میگیرد و آرزوی مرگ او دارد و از سر گرمی او با کنیزان عیجوائی میکند. یزید بدو نوشت: «اما بعد شنیده ام از زندگی من ملول شده ای و بمرگ من شتاب داری؛ بجان من که تو سست دل کوتاه دستی و من مستحق سخنانی که از تو شنیده ام نیستم.» هشام بدو جواب داد: «اما بعد اگر امیر مؤمنان بدشمنان گوش فرادارد زود باشد مناسبات تباهی گیرد و رشته خویشاوندی ببرد. سزاوار است که امیر مؤمنان بفضل خویش و موهبتی که خداوند داده گناه گنهکاران را ببخشد، اما من خدا نکند که از زندگی

تو ملول شده باشم و مرگ ترا بشتاب خواهم.» یزید بدو نوشت: «ما آنچه را از تو سرزده می‌بخشیم و آنچه را در باره سخنان توشنیده‌ایم دروغ می‌شماریم و تو وصیت عبدالملک را که گفت از کینه جوئی و تجاوز بیکدیگر خودداری کنیم و با یکدیگر سازگار و همدل باشیم بیاد داشته باش که این برای تو بهتر است و بیشتر بکارتو آید. من این نامه را بتو مینویسم و میدانم که تو چنانی که شاعر قدیم گفته است: «من در باره تو از روزگار پیش چیزها میدانم که مایه شک من است ولی می‌بخشم و می‌گذرم، تو اگر مرا قطع کنی دست راست خود را قطع کرده‌ای. بنگر چه دستی را از میان بر میداری. اگر تو انصاف برادر خویش ندهی او را اگر خر دهند باشد مایل به هجران خواهی دید» وقتی نامه به هشام رسید بسوی وی رفت و از بیم فتنه جویان و سخن‌چینان در جواروی اقامت گرفت تا یزید بمرد.

از جمله کسانی که بدوران یزید بن عبدالملک در گذشتند یکی عطاء بن یسار آزاد شده میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود. کنیه وی ابو محمد بود و هنگام مرگ هشتاد و چهار سال داشت و مرگش بسال صد و سوم بود و هم در این سال مجاهد بن جابر آزاد شده قیس بن سائب مخزومی که کنیه او ابو الحجاج بود در هشتاد و چهار سالگی در گذشت. و هم جابر بن زید و ابستة ازد از اهل بصره که کنیه ابو الشعشاء داشت و یزید بن اصم از اهل رقه که برادرزاده میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود و یحیی بن وثاب اسدی و ابستة بنی کنانه و ابو بردة بن ابی موسی اشعری که نام وی ابو عامر بود و در کوفه اقامت داشت در این سال در گذشتند. بسال صد و چهارم و بقولی صد و دهم و هب بن منبه در گذشت و هم بسال صد و چهارم طاوس در گذشت. بسال صد و پنجم عبدالله بن جبیر آزاد شده عباس بن عبدالمطلب و بقولی آزاد شده و ابستة عباس در گذشت.

گویند طاووس بن کیسان آزاد شده بجیر حمیری که کنیه ابو عبدالرحمن داشت بسال صد و ششم در مکه در گذشت و هشام بن عبدالملک بر او نماز کرد. بسال صد و هفتم

سلیمان بن یسار آزاد شده میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه وسلم در گذشت، وی برادر عطاء بن یسار بود و کنیه ابوایوب داشت و هفتاد و سه سال عمر کرد و محل وفاتش مدینه بود و بقولی وفات وی بسال صد و هشتم بود.

بسال صد و هشتم قاسم بن محمد بن ابی بکر صدیق در گذشت بسال صد و دهم حسن بن ابی الحسن بصری که کنیه ابو سعید داشت در گذشت. پدر حسن، یسار آزاد شده زنی از انصار بود. وی هنگام مرگ هشتاد و نه و بقولی نود ساله بود و از محمد ابن سیرین بزرگتر بود. ابن سیرین نیز در همین سال یکصد روز پس از وی در هشتاد و یک سالگی و بقولی هشتاد سالگی در گذشت. فرزندان سیرین پنج برادر بودند: محمد و سعید و یحیی و خالد و انس. سیرین آزاد شده انس بن مالک بود و هر پنج فرزند وی راوی حدیث بودند و از آنها روایت کرده اند. تاریخ نویسان را درباره وفات وهب بن منبه که کنیه اش ابو عبدالله بود مختلف یافتیم، بعضی سال وفات او را به همین صورت گفته اند که در اینجا یاد کردیم، و بعضی دیگر گفته اند بسال صد و شانزدهم به صنعا در نود سالگی در گذشت. وی از ابنا یعنی ایرانی زادگان مقیم یمن بود. بسال صد و پانزدهم حکم بن عتبه کنندی در گذشت و بقولی مرگ عطاء بن ابی رباح نیز در این سال بود. بسال صد و بیست و سوم ابو بکر محمد بن مسلم بن عبیدالله بن عبدالله بن شهاب زهری در گذشت، اما بگفته واقدی وفات وی بسال صد و بیست و چهارم بوده است.

یزید بن عبدالملک و حوادث ایام وی اخبار نکو دارد که مفصل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم. وفات این گروه از اهل علم و راویان حدیث را یاد کردیم تا موجب مزید فایده کتاب باشد و فایده آن عام شود که مقاصد مردم مختلف است و از کسب علم هدفهای جدا گانه دارند: یکی طالب خبر است، بعضی دوستدار بحث و نظرند، یکی طالب حدیث است و جوایب علل است یا متوجه وفات کسانی از اینگونه است که گفتیم و ما برای هر یک از آنها قسمتی نهادیم. و بالله التوفیق.

## ذکر روزگار هشام بن عبدالملک بن مروان

بیعت هشام بن عبدالملک همان روز که برادرش یزید بن عبدالملک بمرد یعنی به روز جمعه پنج روز مانده از شوال سال صد و پنجم انجام گرفت. یزید در سی و هشت سالگی و بقولی چهل سالگی در گذشت. هشام بن عبدالملک در رصانه از توابع قنسرین به روز چهارشنبه ششم ربیع الآخر سال صد و بیست و پنجم در پنجاه و سه سالگی در گذشت و مدت حکومتش نه سال و هفت ماه و یازده روز بود.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت هشام

هشام لوچ و خشن بود، مال می‌اندوخت و زمین آباد می‌کرد و اسب خوب نگه می‌داشت. يك مسابقه اسبدوانی ترتیب داد که از اسبان او و غیر او چهار هزار اسب در آن شرکت داشت و چنین چیزی در جاهلیت و اسلام سابقه نداشت. شاعران در باره اسبان وی سخن کرده‌اند. پوشش و فرش و لوازم جنگ و زره جمع می‌کرد. سپاه فراهم آورد و دربندها را محکم کرد، قناتها و برکه‌ها در راه مکه بساخت و آثار دیگر بجا گذاشت که داود بن علی در آغاز دولت عباسی همه را برانداخت. بروزگار او خز و لباس خز باب شد، مردم نیز همگی روش او گرفتند و مال اندوختند و بخشش کم شد و عطا نماند و روزگاری سخت تر از روزگاروی نبود. بروزگار هشام، زید بن علی بن حسین بن علی کرم‌الله وجهه بشهادت رسید و این بسال صدویست و یکم و بقولی صدویست و دوم بود. زید بن علی با برادر خود ابو جعفر بن علی بن حسین مشورت کرد، نظر وی این بود که به اهل کوفه اعتماد نکند که مردمی مکار و حيله گرند. به او گفت: «جست علی در کوفه کشته شد، عمویت حسن در آنجا کشته شد، پدرت حسین آنجا کشته شد. در کوفه و

توابع آن خاندان ما را ناسزا گفته‌اند.» و آنچه را دربارهٔ مدت حکومت بنی مروان می‌دانست و اینکه از پس آنها دولت عباسی میرسد با او بیگفت؛ ولی او از تصمیم خود در کار مطالبهٔ حق بازنگشت. ابو جعفر بدو گفت: «برادر می‌ترسم فردا در کناسهٔ کوفه آویخته شوی.» پس از آن ابو جعفر با وی وداع کرد و گفت که دیگر همدیگر را نخواهند دید.

زید در رصافه پیش هشام رفته بود، وقتی مقابل او رسید، جایی برای نشستن نیافت و در آخر مجلس نشست و گفت: «ای امیر مؤمنان هیچ کس از تقوی بزرگتر نیست و هیچکس بسبب تقوی کوچک نمی‌شود.» هشام گفت: «ای بی‌مادرسا کت شو، تو که مادرت کنیز بوده‌است و داعیهٔ خلافت داری.» گفت: «ای امیر مؤمنان سخت جوایی دارد که اگر خواهی بگویم و اگر خواهی خاموش باشم.» گفت: «بگو» گفت: «مادران مانع از این نخواهند بود که مردان هدف بلند داشته باشند؛ مادر اسماعیل کنیز مادر اسحاق صلی الله علیه و سلم بود ولی مانع از این نشد که خدا او را به پیغمبری برگزیند و پدر قوم عرب کند و از پشت او خیر البشر محمد صلی الله علیه و سلم را برون آرد، بمن چنین میگوئی در صورتیکه من پسر فاطمه و پسر علی هستم.» آنگاه بایستاد و شعری خواند که مضمون آن چنین است: «ترس او را آواره و زبون کرد و هر که از گرم‌گرم جنگ بترسد چنین خواهد شد. بادستان لرزان از عشق می‌نالد و اسلحه نیز او را بخاک می‌افکند. مرگ برای او آسایش است که بندگان را از مرگ گریزی نیست، اگر خدا برای او دولتی پدید آرد نشانه‌های دشمنی را چون خاک کستر بجا خواهد نهاد.»

آنگاه زید سوی کوفه رفت و از آنجا خروج کرد و قاریان و اشراف شهر با وی بودند. یوسف بن عمر ثقفی با او جنگ کرد و چون جنگ گرم شد یاران زید بگریختند و او با جماعتی اندک بجا ماند و سخت بجنگید و بتمثیل شعری میخواند که مضمون آن چنین است: «آیا ذلت حیات را برگزینم یا عزت مرگ را که هر

دو را خوراکی ناپسند می بینم. اگر ناچار باید یکی را برگزید به نیکی سوی مرگ راهسپر باش.»

آنگاه شب میان دو گروه حایل شد و زید زخمهای بسیار داشت و تیری به پیشانی او رفته بود، یکی را میجستند که تیر را در آورد؛ حجامتگری را از یکی از دهکدهها آوردند و گفتند قضیه را نهان دارد. وی تیر را در آورد و زید دردم ببرد و او را در جوی آبی دفن کردند و خاک و علف خشک بر آن ریختند و آب بر آن گند دادند. حجامتگر بهنگام دفن وی حضور داشت و محل را بدانست و صبحگاهان پیش یوسف رفت و محل قبر را بدو خبر داد. یوسف نیز زید را از قبر بر آورد و سرش را پیش هشام فرستاد. هشام بدو نوشت: «وی را برهنه بیاویز.» یوسف نیز وی را بهمان ترتیب بیاویخت و زیر دار وی ستونی ساخت. یکی از شاعران بنی امیه در این زمینه خطاب بخاندان ابوطالب و شیعه آنها اشعاری گفته که مضمون آن چنین است: «زید شما را بر تنه نخلی آویختیم و من ندیده‌ام که مهدی را به تنه نخل بیاویزند.» پس از آن هشام به یوسف نوشت که جثه زید را بسوزانند و خاکسترش را بپاددهد. مسعودی گوید: «هیشم بن عدی طائی بنقل از عمرو بن هانی گوید: «بروزگار ابوالعباس سفاح با عبدالله علی برای نبش قبور بنی امیه برفتیم تا بقبر هشام رسیدیم و او را درست از قبر در آوردیم و چیزی جز استخوان بینی او کم نبود. عبدالله بن علی هشتاد تازیانه بر او زد آنگاه بسوزانید. سلیمان را نیز از زمین دابق در آوردیم و جز استخوان پشت و دنده‌ها و سر چیزی از او نیافتیم و همه را بسوختیم. با سایر بنی امیه نیز که قبورشان در قنسرین بود چنین کردیم؛ آنگاه به دمشق رفتیم و گور ولید ابن عبدالملک را بشکافتیم و در قبر او چیزی نیافتیم. قبر عبدالملک را بکنندیم و جز استخوان سر چیزی نبود. قبر یزید بن معاویه را بشکافتیم و در آنجا فقط یک استخوان بود و بر لحد او خطی سیاه بود که گوئی با خاکستر در طول لحد کشیده بودند. و همچنان در شهرها دنبال قبور بنی امیه رفتیم و هر چه را در آنجا یافتیم بسوختیم.» این

خبر زادر اینجا بمناسبت رفتار هشام با زید بن علی نقل کردیم که در عوض به هشام همان رسید که با زید بن علی کرده بود و اعضایش را بسوختند.

ابوبکر بن عباس و جمعی از اخباریان گفته‌اند که زید پنجاه ماه برهنه بردار بود. اما هیچکس عورت او را ندید که خدا وی را مستور داشته بود. محل آویختن وی در کناسه کوفه بود. بدوران ولید بن یزید بن عبدالملک که یحیی پسر زید در خراسان ظهور کرد، ولید بجا کم کوفه نوشت که زید را با دارش بسوزاند و او نیز چنین کرد و خاکسترش را بر ساحل فرات پباد داد.

ما در کتاب المقالات فی اصول الدیانات از علت تسمیه فرقه زیدیه سخن آورده‌ایم که بعلمت خروج آنها با زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی-الله عنهم بوده است. جز این نیز گفته‌اند که با اختلافات میان زیدیه و امامیه و تفاوت این دو فرقه و دیگر فرقه‌های شیعه در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. جمعی از مؤلفان کتب مقالات و آرا و دیانات چون ابوعیسی محمد بن هارون وراق و دیگران گفته‌اند که زیدیه بدوران آنها هشت فرقه بوده‌اند. نخست فرقه جارودیه اصحاب ابوالجارود زیاد بن منذر عبدی که میگفتند امامت خاص فرزندان حسن و حسین است. فرقه دوم مرثدیه، فرقه سوم ابرقیه و فرقه چهارم یعقوبیه بود که یاران یعقوب بن علی کوفی بودند. فرقه پنجم عقبیه بود. فرقه ششم ابتریه بود که یاران کثیر ابتر و حسن بن صالح بن یحیی بودند. فرقه هفتم جریریه بود که یاران سلیمان بن جریر بودند و فرقه هشتم یمانیه بود که یاران محمد بن یمان کوفی بودند. اینان به مذهب افزودند و مذهبهای تازه بر اصول سابق خویش بنیاد کردند. فرق امامیه را نیز که بگفته مؤلفان سلف سی و سه فرقه بوده‌اند، بر شمرده‌ایم. اختلاف قطعیه را که از پس وفات حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی ابن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بود با سخنان کیسانیه و اختلافاتی که دارند، با دیگر طوایف شیعه که هفتاد و سه فرقه شده‌اند، و این بجز دسته‌های کوچک



است که در فروع و مسایل تأویل اختلاف دارند، یاد کرده ایم. غلاة نیز هشت فرقه اند چهار فرقه محمدیه و چهار فرقه معتزله که آنها را علویه نیز گویند. اگر نه این بود که کتاب ما کتاب خبر است از مذهبها و عقاید آنها که پیش از این بوده و بدوران ما پدید آمده است و آنچه درباره ظهور منتظر موعود گفته اند و آنچه هر فرقه از اصحاب دور و سر و تشریق و دیگر امامیه در این باب گفته اند، تفصیلاً میگردیم.

هشام در حمص سپاه را سان میدید و یکی از اهل حمص بر او گذشت که براسبی چموش سوار بود، هشام گفت: «چرا اسب چموش نگه داشته ای؟» گفت: «ای امیر- مؤمنان بخدای رحمان رحیم اسب چموش نیست بلکه چشم لوچ ترا دیده و پنداشته که چشم غزوان بیطار است» هشام گفت: «گم شو که لعنت خدا بر تو و اسبت باد» غزوان بیطار يك نصرانی از اهل حمص بود که مانند هشام چشم اولوچ بود.

یکروز هشام بخلوت نشسته بود و ابرش کلبی نزد وی بود یکی از دختر- بچگان حرم بیامد و حله ای پوشیده بود، هشام به ابرش گفت: «با او شوخی کن.» ابرش بدختر بچه گفت: «حله ات را بمن بده» گفت: «از اشعب طماع تری.» هشام گفت: «اشعب کیست؟» گفت: «دلچکی است مقیم مدینه» و چیزی از حکایت های او بیگفت، هشام بخندید و گفت: «به ابراهیم بن هشام حا کم مدینه بنویسید او را پیش ما بفرستد» و چون نامه رامهر کردند هشام لختی بیندیشید و گفت: «ای ابرش. هشام بشهر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بنویسد که دلچکی را پیش او بفرستند؟ نه خدا نکند» سپس شعری به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است: «اگر هوس را پیروی کنی هوس ترا به اعمالی میکشد که مایه بگومگو است.» و نامه را پاره کرد.

گویند مردی دوپرنده برای هشام هدیه آورد که آنرا نپسندید، آن مرد گفت: «ای امیر مؤمنان جایزه من چه میشود؟» گفت: «جایزه دوپرنده چقدر است؟» گفت: «هر چه میل تو است.» گفت: «یکی از آنها را بگیر.» آن مرد نیز پرنده بهتر را گرفت. هشام گفت: «انتخاب هم میکنی؟» گفت: «بلی بخدا انتخاب میکنم.»

گفت: «ولش کن» و بگفت تا چند درم بدودادند.

روزی هشام با ندیمان خود بیستانی که متعلق بدو بود رفته بود، در بستان میگشتند و همه گونه میوه آنجا بود که میخوردند و میگفتند: «خدا امیر مؤمنان را برکت دهد.» هشام گفت: «میوه‌ها را که شما میخورید چگونه برکت یابد؟» آنگاه سرپرست بستان را بخواست و گفت: «درختان میوه را بکن و بجای آن زیتون بکار تا کسی از آن نخورد.»

پسرش سلیمان بدو نوشت که اشتر من وامانده است اگر امیر مؤمنان اراده کند، مر کوبی بمن دهد. هشام بدو نوشت: «امیر مؤمنان نامه ترا که از واماندگی مر کوب خود نوشته بودی فهمید، بگمان او واماندگی حیوان از اینجهت است که مراقب علف آن نیستی و علف تلف میشود، شخصا مراقبت کن شاید امیر مؤمنان درباره مر کوب توفکری بکند.»

یکروز هشام مردی را دید که بر یابوی تخاری سوار بود، گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟» گفت: «جندبن عبدالرحمن آنرا بمن داده است.» گفت: «یابوی تخاری آنقدر فراوان شده که همه سوار آن میشوند؟» وقتی عبدالملک بمرد درطویله او یک یابوی تخاری بود و پسرانش درباره آن بر قابت برخاستند و کسانی که آنرا از دست داده بودند پنداشتند خلافت را از کف داده‌اند. آن مرد گفت: «بمن حسد میبری؟»

پیش از آنکه بخلافت برسد برادرش مسلمه بشوخی بدو گفته بود: «ای هشام تو که ترسو و بخیلی امیدداری بخلافت برسی؟» گفت: «بخدا من دانا و بردبارم.» هیثم بن عدی و مدائنی و دیگران گفته‌اند که سیاست مداران بنی‌امیه سه کس بودند: معاویه و عبدالملک و هشام. که کار سیاست و حسن سیرت بدو ختم شده بود. منصور در بیشتر امور و تدبیر و سیاست خود از اعمال هشام بن عبدالملک پیروی می‌کرد زیرا بشرح اخبار وسیرت هشام بسیار توجه داشت.

ما بدایع اخبار و سیرت و سیاست وی را با آنچه از اشعار و خطبه‌هایش محفوظ مانده با حوادث ایام او در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و هم آن گفتگو را که موجب تألیف کتاب «الواحدة فی مناقب العرب و مثالبها مفردة لا یشار کها فیها غیرها» شد با چیزهایی که بهر یک از قبایل عرب از قحطان و نزار نسبت داده است و گفتگوها که در اوقات مختلف در مجلس هشام مابین ابرش کلبی و عباس ولید بن عبدالمک و خالد بن مسلمة مخزومی و نضر بن مریم حمیری بود و آنچه حمیری از مناقب قوم خود حمیر و کهلان گفته، با آنچه مخزومی از مناقب قوم خود از نزار بن معد بن عدنان آورده و چیزها که هر یکیشان درباره معایب غیر قبیله خود گفته‌اند، و اینکه میگویند این کتاب را ابو عبیده معمر بن مثنی، آزاد شده‌ی خاندان تیم بن مره بن کعب بن لوی، با یکی دیگر از شعوبیان از زبان اشخاص مذکور تألیف کرده و به آنها نسبت داده، همه این مطالب را یاد کرده‌ایم.

## ذکر روزگار ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان

در همان روز که هشام بمرد یعنی به روز چهارشنبه ششم ربیع الآخر سال صد و بیست و پنجم، با ولید بن یزید بیعت کردند. آنگاه ولید به روز پنجشنبه دوروزمانده از جمادی الآخر سال صد و بیست و ششم در بخرا کشته شد و مدت حکومتش یکسال و دو ماه و بیست و دو روز بود. هنگامی که کشته شد، چهل ساله بود و همان جا که کشته شد، به خاک رفت. بخرا یکی از دهکده های دمشق است. و تفصیل کشته شدن او را در کتاب اوسط آورده ایم.

## ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت ولید بن یزید

بروزگار ولید بن یزید، یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در جوزجان خراسان بر ضد ستم و جور که بر مردم میرفت پیاخاست و نصر بن سیار سلم بن احوزمانی را بمقابله افرستاد و یحیی در اثنای جنگ در دهکده‌ای بنام ارعونه کشته شد و همانجا بخاک رفت و قبرش تا کنون معروف و زیارتگاه کسان است. یحیی جنگهای بسیار داشت و در معرکه تیری به گجگاه او خورد و از پا درآمد و یارانش بگریختند. سرش را بریدند و پیش ولید فرستادند و پیکرش را در جوزجان بیاویختند و همچنان آویخته بود تا ابو مسلم بنیان گذار دولت عباسی خروج کرد و سلم بن احوز را بکشت و جثه یحیی را فرود آورد و با جماعت یاران خود بر آن نماز کرد و همانجا دفن کرد. مردم خراسان که از بیم بنی امیه امان یافته بودند در همه جا هفت روز برای یحیی بن زید عزاداری کردند و از بسکه مردم از کشته شدن او غمگین بودند در آن سال هر چه پسر در خراسان زاده شد یحیی یا زید نامیدند. ظهور یحیی در آخر سال صد و بیست و پنجم و بقولی در اول سال صد و بیست و ششم بود. و ما اخبار وی را با جنگهایی که داشت در کتاب

اوسط و دیگر کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و حاجت بتکرار نیست. روزی که یحیی کشته شد شعر خنسارا که مضمون آن چنین است مکرر به تمثیل میخواند: «جانها را خوار میداریم و خوارداشتن جانها در روز سختی بهتر است» ولید بن یزید شرابخواره و عیاش بود و بطرب و سماع دلبسته بود و اول کس بود که آوازه خوانها را از شهرها پیش وی فرستادند و با مطربان نشست و شرابخوارگی و عیاشی و موسیقی را رواج داد. ابن سریج نغمه گر و معبد و غریض و ابن عایشه و ابن محرز و طویس و دحمان بروزگار وی بودند. علاقه با آواز و ساز بر او و همه مردم دوران او غلبه یافته بود. وی کنیزکان بسیار داشت و بی پروا و دریده‌ویی آزرده بود. دوشب پس از خلافت خود بطرب آمد و بیخواب شد و شعری بدین مضمون میخواند: «شبم دراز شد و همی شراب خوردم و مژده رسان من از رصافه آمد و برد و عصا با خاتم خلافت برای من آورد.»

از سخنان پیشرمانه وی اشعاری بود که هنگام مرگ هشام وقتی مژده رسان آمد و بعنوان خلافت بر او سلام کرد بزبان آورد، که مضمون آن اینست: «دوست من! از طرف رصافه ناله‌ای شنیدم، بیامدم و دنباله خود را میکشیدم و میگفتم احوال زنها چطور است، دیدم که دختران هشام بر پدرشان گریه و ناله و ضجه می‌کنند و بدبختی آنها را گرفته است حقا که مخنم اگر همه آنها را...»

به ولید گفتند دیگر از چه چیز لذت میبری؟ گفت: «با دوستان در شبهای مهتابی بر تپه‌های خاکی.»

ولید خبر یافت که شراعه بن زید مردی خوش محضر و مجلس آراست و او را احضار کرد و چون پیش ولید آمد بدو گفت: «ترا برای پرسش از کتاب یا سنت احضار نکردم که من اهل این چیزها نیستم از تو درباره شراب میپرسم» گفت: «ای امیر مؤمنان از هر چه خواهی پرس» گفت: «در باره نوشیدنی چه گوئی؟» گفت: «از کدام نوشیدنی میپرسی؟» گفت: «در باره آب چه گوئی» گفت: «استر و خر نیز

میخورد» گفت: «نبید کشمش؟» گفت: «مایهٔ خمار و آزار است» گفت: «نبید خرما» گفت: «باد شکم است» گفت: «شراب؟» گفت: «قوت جان و مونس دل است» گفت: «در بارهٔ سماع چه گوئی؟» گفت: «غمها را بیاد آورد و دوست را مأنوس کند و عاشق را خرسند کند و آتش دل را فرونشاند، و خاطرات را چنان تهییج کند که هیچک از سر گرمی‌های دیگر نکند، در اجزای تن نفوذ کند و جان را بسوزاند و حواس را نیرومند کند» گفت: «کدام مجلس را بیشتر دوست داری؟» گفت: «مجلسی که در آنجا آسمان را ببینم و آزاری نبینم» گفت: «در بارهٔ غذا چه گوئی؟» گفت: «غذا خور اختیاری ندارد هر چه بیاید بخورد» و ولید او را ندیم خویش کرد.

از جمله سخنان دلپذیر ولید شعری است بدین مضمون «این زرد چهره که در جام چون زعفران است و بازرگانانش از عسقلان به اسارت آورده اند قدح را نمودار میکند، اما لبهٔ جام مانع از آنست که آنرا لمس کند. حبابها دارد که چون بجنبند مانند برق یمانی جلوه کند.» و هم از سخنان بی‌پروای او در مورد شراب شعری است که خطاب بساقی خویش گفته و مضمون آن چنین است: «ای یزید مرا با جام گلودار شراب بده که بطرب آمدم و نای بناله در آمد، شراب بده، شراب بده که گناهان من آنقدر زیاد شد که دیگر کفاره ندارد.»

ابوخلیفه فضل بن حباب جمحی قاضی بنقل از محمد بن سلام جمحی گوید: یکی از شیوخ اهل شام از پدرش نقل میکرد که من هم صحبت ولید بن یزید بودم، ابن عایشه قرشی را نزد او دیدم ولید به ابن عایشه گفت: «برای من آواز بخوان» و او اشعاری خواند بدین مضمون: «صبحگاه روز قربان سیاه چشمانی دیدم که صبر را بردند. مانند ستارگان که شبانگاه بدور ماه طواف میبرند. به امید پاداش خدا بیرون شده بودم اما سنگین بار از گناه باز گشتم» ولید بدو گفت: «بخدا امیر من! نکو خواندی ترا بحق عبدشمس تکرار کن.» و او تکرار کرد. گفت: «بخدا نکو خواندی ترا بحق امیه تکرار کن.» وی تکرار کرد و همچنان بنام هر یک از پدران خود

اورا بتکرار وادار میکرد تا بخودش رسید و گفت: «بجان من تکرار کن» و او تکرار کرد. آنگاه ولید برخاست و روی ابن عایشه افتاد و اعضای او را یکایک ببوسید و گفت: «چه طربنا کم. چه طربنا کم.» آنگاه لباس خویش را برون کرده روی ابن عایشه انداخت و همچنان برهنه بود تا لباس دیگر برای وی آوردند و بگفت تا هزار دینار بدو دادند و او را بر استری سوار کرد و گفت: «از روی فرش من سوار شو و برو که مرا آتش زدی.»

مسعودی گوید: ابن عایشه همین شعر را برای یزید بن عبدالملک پدر ولید خوانده و او را بطرب آورده بود، گویند: «ولید در اینحال طرب الحاد گفته و کافر شد، و از جمله بساقی خود گفته بود «ترا باسماں چهارم شراب بده» از اینقرار ولید طربناک شدن از این شعر را از پدرش به ارث برده بود. شعرا از یکی از قرشیان و آهنگ از ابن سریج و بقولی از مالک است که گفتار اسحاق بن ابراهیم موصلی که در کتاب اغانی خویش آورده و گفته ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله که او نیز در کتاب اغانی خویش یاد کرده و دیگران که در این باب تألیف کرده اند در اینمورد اختلاف دارند.

ولید را بی پروای بنی مروان نامیده اند، روزی آیه‌ای را که معنی آن چنین است بخواند: «و فیصل کار خواستند و هر گردنکش ستیزه جو نو میدگشت، جهنم در انتظار اوست و آب و چرک و خون بدو بنوشانید» آنگاه قرآن را بگرفت و هدف تیر کرد و تیر بدان میزد و میگفت: گردنکش ستیزه جو را تهدید میکنی؟ اینک من گردنکش ستیزه جویم؛ وقتی روز محشر پیش پروردگار خویش رفتی، بگو ای پروردگار ولید مرا پاره کرد.»

محمد بن یزید مبرد نحوی گوید: ولید، که خدایش خواردار، ضمن شعری که از پیمبر صلی الله علیه وسلم سخن داشت، کفر گفته بود که از پروردگار وحی بدو نیامده بود از آن جمله این شعر است «یک هاشمی بدون وحی و کتاب خلافت را



بازیچه کرد، خدا را بگو غذا بمن ندهد. خدا را بگو نوشیدنی بمن ندهد، و از پس این سخن چند روز بیشتر نزیست و کشته شد. مادر ولید بن یزید مادر حجاج و دختر محمد بن یوسف ثقفی بود و کنیه او ابوالعباس بود.

برای ولید جامی از بلور و بقولی از سنگ یشب آورده بودند، جمعی از فلاسفه بر این رفته اند که هر کس در جام یشب شراب بنوشد مست نشود و ما خاصیت آنرا در کتاب «القضایا والتجارب» آورده ایم و گفته ایم که هر که پاره ای از آن را زیر سر نهد یا نگین انگشتر از آن کند همه خوابهای خوب ببیند، ولید بگفت تا جام را از شراب پر کردند، ماهتاب بر آمده بود و او شراب میخورد و ندیماناش حاضر بودند، گفت: «امشب ماه کجاست؟» یکی از آنها گفت: «در فلان برج است» دیگری گفت: «در جام است که پر تو ماه در شراب جان نمودار بود» ولید گفت: «من نیز همین را بخاطر داشتم» و سخت بطرب آمد و گفت: «هفت هفته صبحی خواهم کرد» و کلمه هفت هفته را به فارسی گفت. یکی از خاصان نزد وی آمد و گفت «ای امیر مؤمنان جمعی از واردان عرب و قریش بر درند و شأن خلافت این نیست» گفت: «شرابش بدهید» و او نخواست، اما قیفی بدهانش گذاشتند و آنقدر شرابش دادند که از فرط مستی از پا درآمد.

پدر ولید میخواست او را ولیعهد کند اما چون خردسال بود برادرش هشام را ولیعهد کرد که پس از او ولید ولیعهد باشد.

ولید به اسب و اسبدوانی دل بسته بود اسبی بنام سندی داشت که بهترین اسب روزگار وی بود و بر روزگار هشام با آن در مسابقه شرکت میکرد و از اسب معروف هشام که زائد نام داشت عقب میماند، گاه دوشادوش آن میرفت و گاه دوم بود. مراتب اسبان مسابقه چنین است: اول سابق است آنگاه مصلی است از آنرو که سراو به نیمه پشت اسب اول میرسد و نیمه پشت را صلا گویند، سوم و چهارم راتانهم و دهم سکیت گویند و اسبان دیگر قابل اعتنا نیست و آنکه آخر همه باشد فسکل است.

وقتی ولید در رصافه مسابقه ترتیب داد که هزار اسب در آن بود، ولید ایستاده بود و منتظر زائد بود، سعید بن عمرو بن سعید بن عاص نیز با وی بود و اسبی بنام مصباح در مسابقه داشت، وقتی اسبان نمودار شد ولید گفت: «بخدای کعبه که اسب من از اسبان مردان فرومایه پیشی گرفت همانطور که ما نیز از آنها پیشی گرفتیم و مکرمت یافتیم» آنگاه اسب پسر ولید که وضاح نام داشت پیشاپیش اسبان پیامد و چون نزدیک رسید سوار آن بسر در افتاد، مصباح اسب سعید بدنبال آن آمد که سوارش بر آن بود و بنظر سعید سابق میشد، شعری بدین مضمون گفت که ولید نیز شنید: «ما امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم و خدا مکرمت را بما داد بدینسان در روز گاران قدیم اهل بزرگی و رتبه‌های عالی بوده‌ایم، ولید از سخن او بخندید و از بیم آنکه اسب سعید سابق شود اسب خود را بر جهانید و ردیف وضاح شد و خود را بر آن افکند و راند و اسب سابق شد. ولید نخستین کس بود که اینکار را در مسابقه باب کرد پس از آن بروز گار منصور، مهدی از او تقلید کرد و هم در ایام مهدی، هادی به این رسم عمل کرد.

وقتی برای روز دوم مسابقه اسبان را بر ولید عرضه کردند و به اسب سعید رسید، گفت: «ای ابو عتبه ما با تو که گفتی امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم مسابقه نمیدهیم» سعید گفت: «ای امیر مؤمنان من چنین نگفتم. گفتم ما امروز از اسبان فرومایه پیشی گرفتیم» ولید بخندید و او را در بغل گرفت و گفت: «برادری چون تو از قریش کم مباد.»

ولید بن یزید در کار جمع آوری اسب و اسب دوانی اخبار نکوداشت. در يك مسابقه هزار اسب از او بود، اسب معروف زائد و اسب سندی که در مسابقه‌های آن روز گار شهرت یافته بودند از او بود. این نکته را جمعی از اخباریان و مورخان چون ابن عقیل و اصمعی و ابی عبیده و جعفر بن سلیمان یاد کرده‌اند و ما بدایع اخبار او را در باره اسب و اسب دوانی با خبر اسب زائد و سندی و اشقر که از مروان بود با دیگر اخبار

امویان متقدم و متأخر، در کتاب اوسط آورده‌ایم و غرض این کتاب نقل شمه‌ای از تاریخ و نکاتی از اخبار و سیرت آنهاست. و نیز آنچه را که از خلقت و صفات و اعضای اسب بیاید دانست و عیوب آن و جوانی و پیری و رنگهای اسب و دایره‌های آن و آنچه از آن جمله پسندیده یا ناپسند است و مدت عمر اسب و اختلاف کسان درباره شمار دایره‌های پسندیده و ناپسند و گفتار کسانی که به اقتضای عادت و تجربه شمار آنرا هیجده یا کمتر دانسته‌اند و دیگر مطالبی که مردم درباره اسب گفته‌اند همه را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

وفات ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بروزگار ولید بن یزید بود، در این باب اختلافی هست و بعضی وفات وی را در ایام هشام یعنی بسال صد و هفدهم گفته‌اند، بعضی دیگر گفته‌اند وفات وی در ایام یزید بن عبدالملک در پنجاه و هفت سالگی در مدینه رخ داد و در بقیع در جوار پدرش علی بن حسین و دیگر گذشتگان خود علیهم السلام که ان شاء الله تعالی در این کتاب یادشان خواهیم کرد، بخاک رفت. والله ولی التوفیق.

## ذکر روزگار یزید و ابراهیم پسران ولید بن عبدالملک بن مروان

یزید بن ولید بشب جمعه هفت روزمانده از جمادی الاول در دمشق حکومت یافت و مردم از پس قتل ولید بن یزید با او بیعت کردند یزید روز شنبه اول ذی حجه سال صد و بیست و ششم در دمشق بمرد، ومدت حکومتش از کشته شدن ولید بن یزید تا هنگامی که بمرد پنج ماه و دو روز بود. پس از او ابراهیم بن ولید حکومت یافت و مردم دمشق چهار ماه و بقولی دو ماه در بیعت او بودند، آنگاه خلع شد، و روزگار وی همه آشفتگی و اختلاف وضع بود. یکی از مردم آنروز گار در این باب شعری بدین مضمون گوید:

«هر جمعه با ابراهیم بیعت می کنیم ولی کاری که تو علمدار آن باشی  
سامان ندارد.»

یزید بن ولید در دمشق مابین باب جابیه و باب الصغیر بن خاک رفت، هنگام مرگ سی و هفت و بقولی چهل و شش سال داشت.

## ذکر شمه‌ای از حوادث روزگار یزید و ابراهیم

یزید بن ولید لوچ بود و او را یزید ناقص لقب داده بودند. جسم و عقل وی ناقص نبود اما چون مقرری بعضی سپاهیان را بکاست او را یزید ناقص گفتند. وی تابع مذهب معتزله و اصول پنجگانه آنها بود که توحید و عدل و وعید و اسما و احکام، که منزلت بین منزلتین نیز گویند، و امر معروف و نهی از منکر است. توضیح گفتارشان در قسمت اول یعنی توحید، که مورد اتفاق معتزله بصری و بغدادی و غیره است، و گرچه در مسائل دیگر اختلاف دارند، اینست که خدا عزوجل مانند چیزهای دیگر نیست، نه جسم است نه عرض نه عنصر نه جزء نه جوهر بلکه خالق جسم و عرض و عنصر و جزء و جوهر است. هیچیک از حواس نه در این دنیا و نه در آخرت بدرک وی قادر نیست. مکان ندارد و در اقطار جا نمی‌گیرد. لم یزل است و زمان و مکان و نهایت و حد ندارد. چیزها را از ناچیز خلق و ابداع کرده، قدیم است و هرچه جز او هست حادث است. و قضیه عدل که اصل دوم است یعنی خدا فساد را دوست ندارد و اعمال بندگان را خلق نمیکند بلکه بندگان به وسیله قدرتی که خدا بآنها داده و در آنها نهاده آنچه را مأمورند انجام میدهند و از منہیات اجتناب میکنند خدا آنچه را خواسته

فرمان داده و آنچه را نمیخواست نهی کرده. کارهای نیک را که بدان فرمان داده دوست دارد و از کارهای بد که منہیات اوست بیزار است. به بندگان تکلیف بیرون از طاقتشان نکرده و از آنها کاری بیش از قدرتشان نخواسته. هیچکس جز به وسیله قدرت که خدا به او داده به بستن و گشودنی قادر نیست. قدرت از خداست و از بندگان نیست، اگر خواهد آنها را فنا کند و اگر خواهد نگهدارد. اگر خواهد مردم را به اطاعت خویش مجبور کند و به اضطرار از اطاعت خویش بازدارد. به اینکار قادر است اما نمی‌کند تارفع محنت و زوال بلیات کرده باشد.

وعید که اصل چهارم است یعنی خدا مرتکب گناهان کبیره را بدون توبه نمی‌بخشد و در کار وعد و وعید خود صادق است و کلمات وی تغییر پذیر نیست. منزلت بین منزلتین اصل چهارم است یعنی فاسقی که مرتکب گناهان کبیره شود، نه مؤمن است نه کافر، بلکه فاسق است و درباره تنبیه وی حکم معین هست و همه معتقدان نماز بر فسق وی متفقند.

مسعودی گوید: و عنوان معتزله بهمین مناسبت است که کلمه از اعتزال است، و معتزلیان درباره حکم فاسق از دیگر فرق مسلمان عزلت گرفته‌اند و این قضیه را عنوان اسما و احکام نیز داده‌اند سابقاً گفته شد که درباره فاسق تهدید خلود در جهنم نیز آمده است.

و جوب امر بمعروف و نهی از منکر اصل پنجم است، یعنی امر بمعروف و نهی از منکر بر همه مؤمنان بترتیب استطاعتشان با شمشیر یا وسایل آسانتر واجب است و عیناً مانند جهاد است و تفاوتی میان جهاد کافر و فاسق نیست.

این مسائل مورد اتفاق معتزله است و هر که معتقد این پنج اصل باشد معتزلی است و اگر کم یا بیش معتقد بعضی از آن باشد سزاوار عنوان اعتزال نیست که عنوان معتزلی با اعتقاد به پنج اصل محقق می‌شود اما در باره فروع مذهب اعتزال اختلاف هست.

وما دیگر مقالات معتزلیان را درباره اصول و فروغ مذهب با گفتار فرقه‌های دیگر اسلام از خوارج و مرجئه و رافضه و زیدیه و حشونه و غیره در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم و هم کتاب «الابانه» را خاص این مسائل برای خویش فراهم آورده‌ایم و در آنجا فرق میان معتزله و امامیه را با امتیازات هر فرقه یاد کرده‌ایم. معتزله و طوایف دیگر گویند کار امامت به انتخاب امت است زیرا نه خدا عزوجل و نه پیمبر صلی الله علیه وسلم کسی را تعیین نکرده‌اند، مسلمانان نیز درباره شخص معین اتفاق ندارند و اختیار این کار بدست امت است که یکی را قرشی یا غیر قرشی از امت اسلام و اهل عدالت و ایمان برای اجرای احکام خود معین کنند، نسب و چیز دیگر در این زمینه شرط نیست و بر مردم هر روز گار واجب است که این کار را انجام دهند.

کسانی که گفته‌اند امامت در قریش و غیر قریش تواند بود معتزلیانند با جمعی از زیدیه از قبیل حسن بن صالح بن یحیی و پیروان او که سابقاً ضمن سخن از اخبار هشام یادشان کرده‌ایم. خوارج اباضی و غیر اباضی با این قضیه موافقند مگر فرقه نجدات که معتقدند تعیین امام واجب نیست و جمعی از متقدمان و متأخران معتزله نیز با این گروه موافقت کرده‌اند، اما گفته‌اند اگر امت پیرو عدالت بود و فاسقی وجود نداشت به امام حاجت ندارد.

کسانی که بر این سخن رفته‌اند دلایلی دارند، از جمله این سخن عمر رضی الله عنه است که گفت: «اگر سالم زنده بود در باره او تردید نداشتم.» این بهنگامی بود که کار را بدست اهل شوری داد. گویند سالم آزاد شده زنی از انصار بود، اگر عمر نمیدانست که امامت مؤمنان غیر قرشی جایز است این سخن را نمیگفت و از مرگ سالم وابسته ابو حذیفه تأسف نمیخورد. گویند و هم اخبار بسیار از پیمبر صلی الله علیه وسلم در این باب هست، از جمله اینست: «حتی اذ یک برده بینی بریده اطاعت کنید» و هم خدا عزوجل فرموده است: «گرامی‌ترین شما بنزد خدا پرهیز-

گارتین شاست.»

ابوحنیفه و بیشتر مرجئه و بیشتر زیدیه جارودیه و سایر فرق زیدیه و دیگر فرقه‌های شیعه و رافضه و راوندیه بر این رفته‌اند که امامت غیر قرشی روانیست که پیامبر صلی الله علیه وسلم فرموده است. «امامت در قریش است.» و هم گفتار او علیه السلام که فرمود: «قریش را مقدم دارید و بر آن مقدم نشوید.» مهاجران نیز روز سقیفه - بنی ساعده در قبال انصار استدلال کردند که امامت خاص قریش است که اگر آنها حکومت یابند عدالت کنند و بسیار کسان از انصار این دلیل را پذیرفتند.

امامیه معتقدند که امامت جز بتعیین نام و عنوان امام به وسیله خدا و پیغمبر روانیست در سایر دورانها نیز حجت خدا میان مردم هست که یا ظاهر است و یا بسبب تقیه و بیم مخفی است.

در باره ضرورت وجود و وجوب تعیین و لزوم عصمت امام دلائل عقلی و نقلی بسیار دارند، از جمله گفتار خدا عزوجل است که به ابراهیم خبر داد «ترا امام مردم خواهم کرد.» و سؤال ابراهیم که «وذریه من نیز؟» و جواب خدا که «پیمان من به ستمگران نمی‌رسد.» گویند این آیه دلیل است که امامت بتعیین خداست، اگر تعیین امام بعهده مردم بود سؤال ابراهیم از خدا بی‌مورد بود و خدا بدو خبر نمی‌داد که انتخابش کرده است، گفتار خدا که «پیمان من به ستمگران نمی‌رسد.» صریح است که پیمان خدا بکسی می‌رسد که ستمگر نباشد.

اینان در باره اوصاف امام گفته‌اند امام باید از گناه معصوم باشد که اگر معصوم نباشد بیم آن هست که او نیز چون دیگران مرتکب گناه شود و محتاج بدان شوند که او را حد زنند چنانکه او نیز دیگران را حد می‌زند، پس امام نیز محتاج امام خواهد بود و این حاجت امام به امام دیگر تا بینهایت ادامه خواهد داشت. بعلاوه بیم آن هست که امام در باطن فاسق و فاجرو کافر باشد. و نیز می‌باید امام از همه خلق داناتر باشد زیرا اگر دانا نباشد بیم آن هست که شرایع و احکام خدا را



وارونه کند و دست و پای کسی را که حد بر او واجب است ببرد و کسی را که باید دست و پا برید حد بزند، واحکام را برخلاف ترتیبی که خدا نهاده اجرا کند. و نیز باید امام از همه خلق خدا شجاعتر باشد.

زیرا کسان در جنگ چشم بدو دارند پس اگر بترسد و بگریزد مستوجب خشم خدا شود. و هم می باید امام از همه خلق بخشنده تر باشد که خزانه دار و امین مال مسلمانان است و اگر بخشنده نباشد دلش به اموال آنها راغب شود و بدانچه در دست مسلمانان است چشم دوزد، و در اینکار خطر جهنمی شدن هست. و صفات بسیار دیگر گفته اند که امام به وسیله آن به اعلام راتب فضیلت می رسد و هیچکس همسنگ او نمی شود. و گویند که اینهمه در علی بن ابی طالب و فرزندان رضی الله عنهم بود، از تقدم ایمان و هجرت و قرابت و حکم بعدالت و جهاد در راه خدا و ورع و زهد و خبری که خدا از باطنشان داده که با ظاهرشان موافق است و هم وصف ایشان کرده که مسکین و یتیم و اسیر را غذا داده اند و این برای رضای خدا بوده است و هم از حسن عاقبت ایشان در محشر خبر داده و هم او عزوجل گفته که ناپاکی از ایشان برداشته و آنها را پاکیزه کرده، و جز این سخنان که بعنوان دلیل گفتار خویش آورده اند و گویند که علی فرزند خود حسن و پس از او حسین را به امامت تعیین کرد. حسین نیز علی بن حسین را تعیین کرد و همچنین امامان بعد تا امام زمان که دوازدهم است. بترتیبی که در جای دیگر از همین کتاب یاد کرده ایم.

امامیه شیعه در وقت حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو در باره غیبت و تقیه و باب امامان و وصیان سخن بسیار دارند که در این کتاب مجال نقل آن نیست که این کتاب خبر است و شمه ای از این مذاهب و آرا را بمناسبت کلام آوردیم.

غیر امامیه نیز اصحاب دور و سیراند و برای ظهور شرایطی قائلند، و ما تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود گفته ایم و از مقالاتشان در باره ظاهر و باطن و سائر و وائر و دافر و دیگر امور و اسرارشان سخن آورده ایم.

مسعودی گوید: یزید بن ولید باجمعی از معتزله و غیرمعتزله از مردم داریا و مرّه از غوطه دمشق برضد ولید بن یزید که فسق اوعیان و جورش عام شده بود قیام کرد و ولید کشته شد که تفصیل آنرا در کتاب‌های سابق و اجمال آن را در همین کتاب آورده‌ایم.

یزید بن ولید نخستین خلیفه بود که مادرش کنیز بود. مادر وی ساریه دختر فیروز ابن کسری بود. خود او در این باب گوید: «من زاده کسری هستم، پدرم مروان است و جدم قیصر است و جدم خاقان است.» کنیه وی ابو خالد بود، مادر برادرش ابراهیم نیز کنیزی موسوم به دبره بود. معتزله یزید بن ولید را از لحاظ دینداری بر عمر بن عبدالعزیز برتری می‌نهند.

بسال صد و بیست و هفتم مروان بن محمد بن ولید از دمشق فراری شد، آنگاه مروان بر او دست یافت و او را بکشت و پیاویخت و همه کسانی را که بدو تمایل و دوستی داشتند از جمله عبدالعزیز بن حجاج و یزید بن خالد قسری را بکشت و سستی کار بنی امیه از اینجا آغاز شد.

یحیی بنقل از خلیل بن ابراهیم سیعی گوید از ابن جمحی شنیدم که می‌گفت علاء دختر زاده ذی الکلاع بمن گفت: «من ندیم سلیمان بن عبدالملک بودم و کمتر از او جدا میشدم، کار سیاهیوشان خراسان و شرق عیان شده بود و تاجبال و نزدیک عراق رسیده بود و شایعات فراوان بود، دشمنان در باره بنی امیه و دوستانشان هر چه می‌خواستند میگفتند.» علاء گوید: «من با سلیمان بودم و او در مقابل رصافه بشراب نشسته بود و این در اواخر روزگار یزید ناقص بود، حکم وادی نیز بحضور وی بود و شعر عرجی را که مضمون آن چنین است: «بارهای محبوب صبحگاهان برفت و اشک تو پیایی می‌ریزد، آزرم کن که اگر گریه آمیخته بناله اثر داشت گریه و ناله بسیار کردی. ای خوشا بارها وای خوشا محبوب وای خوشا کسانی همانند او، می‌خواند و سخت نکوخواند. سلیمان بسیار نوشید و ما نیز با وی بنوشیدیم تا

بیفتادیم و من یکبار متوجه شدم که سلیمان مرا تکان میدهد و باشتاب برخاستم و گفتم: «امیر درچه حالست؟» گفتم: «تکان بخور، خواب دیدم که گوئی در مسجد دمشق بودم و مردی خنجر بدست و تاج بسر داشت، که گوئی برق جواهرات آنرا می بینم و باصدای بلند اشعاری بدین مضمون می خواند: «ای بنی امیه تفرقه شما نزدیک شده که ملکتان برود و بازنگردد و بدشمن ظالمی رسد که بانیکو کاران خود ستم کند و همه یادگارهای نیک را که پس از مرگ بجا ماند از میان بردارد و ای بر او که چه کارهای زشت می کند.» گفتم: «چنین نخواهد شد.» و از اینکه اشعار در خاطر وی مانده بود تعجب کردم که او اهل حفظ کردن نبود. سلیمان دمی بیندیشید و گفت: «ای حمیری دیری که زمانه بیارد زود می رسد.» گوید: «پس از آن هرگز با وی شراب نشستیم.»

و سال صد و سی و دوم در رسید وقصه سیاهپوشان بامروان بن محمد جعدی رخ داد. منقری گوید یکی از شیوخ و بزرگان بنی امیه را از پس آنکه ملکشان زوال یافت و به بنی عباس رسید، پرسیدند: «سبب زوال ملک شما چه بود؟» گفت: «به لذتهای خودمان سرگرم شدیم و از رسیدگی بکارهای لازم بازماندیم. بارعیت ستم کردیم تا از عدل مامایوس شدند و آرزو کردند از دست ما آسوده شوند. بار خراج پردازان ما سنگین شد و از ما ببردند، املاک ما ویران شد و بیت المال خالی ماند، به وزیران خویش اعتماد کردیم که مقاصد خود را بر منافع ما ترجیح دادند و کارها را بدون اطلاع ما سامان دادند. مستمری سپاه ما عقب افتاد و از اطاعت ما بدر رفتند و دشمنان ما آنها را دعوت کردند و با آنها بجنگ ما همدست شدند. دشمنان بطلب ما برآمدند و از مقابله ایشان ناتوان ماندیم که یاران ما اندک بودند. اخبار از ما نهان می ماند و این مهمترین سبب زوال ملک ما بود.»

## ذکر سبب هسبیت و اختلاف مابین نزار به و یمانیه

ابوالحسن علی بن سلیمان نوفلی گوید پدرم می گفت : « وقتی کمیت بن زیداسدی از قبیلۀ اسد مضر بن نزار قصاید هاشمیات را بگفت، به بصره پیش فرزدق آمد و گفت : « ای ابوفراس من برادرزاده توام. » گفت : « تو کیستی؟ » و او نسب خویش بگفت، گفت : « راست می گوئی چه می خواهی؟ » گفت : « چیزهایی بر زبانم آمده است و تو شیخ و شاعر قبیلۀ مضر، می خواهی آنچه را گفته ام برای تو بخوانم اگر خوب بود بگویی تا انتشار دهم و اگر نه مکتوم دارم و تو نیز پوشیده داری. » گفت : « برادرزاده بگمانم شعرت نیز چون عقلت باشد، بخوان به بینم. » و او شعری بدین مضمون گفت :  
« طرب کردم، اما از شوق سپید چهرگان ویا بازیچه طرب نمیکنم مگر پیر  
ببازیچه سر خوش میشود؟ »

گفت « بسیار خوب بازی کن. »

گفت : « خانهای با آثار باقی مانده اش مرا سرگرم نکرده و انگشت

حنا زده ای مرا بطرب نیاورده است. »

گفت : « پس چه چیز ترا بطرب می آورد؟ »

گفت: «من از آنها نیستم که به فالی از کار خود بازمانند که کلاغی بانگ زده یاروباهی از راه گذشته است.»

گفت: «پس تو کیستی و چه منظور داری؟»

گفت: «چه اهمیت دارد که حیوانات از چپ یاراست راه روند و شاخشان سالم یا شکسته باشد.»

گفت: «اینرا نکو گفته‌ای.»

گفت: «ولی به اهل فضیلت و خرد و بهترین فرزندان حوا توجه دارم که خیر را باید جست.»

گفت: «آنها کیستند؟»

گفت: «بآن سپید رویان که در حوادث به محبت ایشان بخدا تقرب میجویم.»

گفت: «زودتر بگو اینان کیانند؟»

گفت: «بنی‌هاشم، خاندان پیمبر که بخاطر آنها بارها خشنود و خشمگین شده‌ام.»

گفت: «پسرم آفرین، خوب گفته‌ای که از او باش و ارادل دست برداشته‌ای و هرگز تیرت بخطا نخواهد رفت و گفتارت را تکذیب نخواهند کرد.»

پس او اشعار خویش را بخواند و فرزدق گفت: «انتشار بنده و بادشمن دست-بگریبان شو که تو از همه گذشتگان و حاضران شاعر تری؟»

آنگاه کمیت بمدینه رفت و بحضور ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم رسید که شبانگاهی او را پذیرفت و کمیت شعر خویش را براو خواند و چون در قصیده میمیه بشعری رسید که مضمون آن چنین است «و کشته طف از آنهاست که میان غوغا و فرومایگان امت خیانت دید» ابو جعفر بگریست و گفت: «ای کمیت اگر چیزی داشتیم بتوعطا میدادیم ولی تو نیز چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه

وسلم به حسان بن ثابت گفت مادام که ازما خاندان دفاع میکنی روح القدس تأییدت کند.»

کمیت از نزد وی برون شد و بنزد عبدالله بن حسن بن علی رفت و اشعار خویش را بخواند. او گفت: «ای ابوالمستهل من ملکی دارم که چهارهزار دینار بهای آن داده‌ام و این قباله آنست و تعدادی شاهد نیز برای تو گرفته‌ام.» و قباله را بدو داد. کمیت گفت: «پدر و مادرم فدایت من درباره دیگران شعر برای مال دنیا میگویم ولی هر چه درباره شما میگویم برای خداست و در قبال کاری که برای خدا کرده‌ام پول و مزدی نمیگیرم.» عبدالله اصرار کرد و در قبال خودداری او تسلیم نشد. کمیت قباله را بگرفت و برقت اما چند روز بعد پیش عبدالله آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم فدای تو باد حاجتی دارم.» گفت: «حاجت تو چیست هر چه باشد انجام میشود.» گفت: «هر چه باشد؟» گفت: «بله» گفت: «این قباله را پذیر و ملک را پس بگیر.» و قباله را پیش او نهاد و عبدالله او را پیوسید.

پس از آن عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب بپاخواست و پارچه محکمی بچهارتن از غلامان خود داد، آنگاه بنخانه‌های بنی‌هاشم میرفت و میگفت: «ای بنی‌هاشم این کمیت بروز گاری که همه مردم درباره فضا ئل شما سکوت کرده‌اند، در مدح شما شعر میگوید و جان خود را در خطر بنی‌امیه میاندازد، هر چه میتوانید به او پاداش دهید.» مردان از درهم و دینار هر چه میتوانند در پارچه میریختند، زنان را نیز خبر دادند و هر یک از آنها هر چه توانستند فرستادند تا آنجا که زیور از تن خویش بر میگرفتند تا معادل صد هزار درهم فراهم شد که عبدالله آنرا بنزد کمیت آورد و گفت: «ای ابوالمستهل چیز ناقابلی برای تو آورده‌ایم که ما در دوره حکومت دشمن هستیم، این پول را برای تو فراهم آورده‌ایم و چنانکه می‌بینی زیور زنان نیز جزو آن هست، آنرا در حوائج خود صرف کن.»

کمیت گفت: «پدر و مادرم بقر بان تو، این خیلی زیاد است، من از مدح خویش

که درباره شما کرده‌ام خدا و پیمبر را منظور داشته‌ام و برای آن مزدی از مال دنیا نمیگیرم آن را بصاحبانش پس بده.» عبدالله اصرار کرد که پذیرد اما مؤثر نشد، عبدالله گفت: «اکنون که نمی‌پذیری نظر من اینست که اشعاری بگویی که میان مردم خشم و خلاف افتد، شاید فتنه‌ای رخ دهد و از آن حادثه‌های خیزد که ترا سودمند باشد» بدین جهت کمیت قصیده معروف خویش را بساخت و ضمن آن مناقب قوم مضر بن نزار بن معد و ربیع بن نزار و ایاد و اغار دوسر نزار را یاد کرد و فضایل ایشان را ستود و به وصف ایشان داد سخن داد و گفت که آنها افضل از قحطانند و ما بین یمانی و نزاری خلاف افتاد و مطلع قصیده چنین است:

«الا حییت عنا یا مدینا...» یعنی ای مدینه بتو درود میگوییم « تا آنجا که بتصریح و تعریض درباره یمن و تسلط حبشیان و غیر حبشیان بر آنجا سخن میگوید که مضمون قسمتی از اشعار وی چنین است:

دماه آسمان و هر ستاره که دست راه جویان بدان اشاره کند از ماست، خداوند وقتی نزار را نزار نامید و آنها را در مکه سکونت داد حکومتها را خاص ما کرد. پشت سر از مردم است و پیشانی از آن ماست. شتران عجمی به دور گه‌های نزار نرسیده است و خر را بر اسب نرانده‌اند و زنان بنی نزار شوهران سیاه و سرخ نداشته‌اند.

دعبل بن علی خزاعی این قصیده و دیگر قصاید کمیت را جواب گفته و از مناقب و فضایل یمن سخن آورده و بتصریح و تعریض از غیر یمانیان عیبجوئی کرده و قسمتی از اشعار وی بدین مضمون است:

«ای زن از ملامت باز بیا! چهل سال ملامتگری ترا بس است، آیا حوادث شبها که موها را سپید میکند ترا غمگین نکرده است. من اشراف قوم خویش را درود میگویم، ای مدینه درود ما بر تو باد اگر آل اسرائیل از شماست و به عجمیان افتخار میکنید. گرازهایی را که با میمونهای پست شده مسخ شده‌اند از یاد مبر در ایله و خلیج آثار آن هست و هنوز محو نشده است. کمیت از ما انتقام نمیخواهد بلکه ما را

بسبب نصرتی که کرده ایم هجامیکند. نزاریان دانند که ما بیاری نبوت افتخار میکنیم. و این قصیده‌ای درازاست. گفتار کمیت درباره یمنی و نزاری رواج گرفت، یمنیان با نزاریان مفاخره کردند و هر یک مناقب خویش بگفتند و مردم دسته دسته شدند و کار عصیت در شهر و صحرا بالا گرفت و قصه مروان بن محمد جعدی و آن تعصب که برای قوم نزاری خویش در قبال یمنیان داشت و سبب شد که یمنیان از او بریدند و بدعوت عباسیان پیوستند، از اینجا آمد. و عاقبت چنان شد که دولت از بنی امیه به بنی هاشم انتقال یافت از آن پس حادثه‌های دیگر بود مانند آنکه معن بن زائده در یمن مردم را به تعصب قوم ربیع و نزار بکشت و پیمانی را که از قدیم میان یمن و ربیع بود برید. عقبه بن سالم نیز بتلافی کار معن و بتعصب قوم قحطان در عمان و بحرین مردم عبدالقیس و ربیع و نزار را که آنجا بودند بکشت و دیگر حوادث سابق و لاحق که ما بین نزار و قحطان بود.



## ذکر روزگار مروان بن محمد بن مروان بن حکم

ملقب به جمعی

بیعت مروان بن محمد به روز دوشنبه چهاردهم صفر سال صد و بیست و هفتم در دمشق انجام شد. گویند دعوت وی در شهر حران از دیار مضر آغاز شد و همانجا با او بیعت کردند، مادرش کنیزی بود بنام ریّا و بقولی طرونه که از مصعب بن زبیر بود، و پس از قتل وی به محمد بن مروان، پدر مروان رسید. کنیه مروان ابو عبد الملك بود همه مردم شام بجز سلیمان بن هشام بن عبد الملك و دیگر بنی امیه با او بیعت کردند. دوران حکومتش از وقتی که در دمشق شام با او بیعت کردند تا وقتی کشته شد پنج سال و ده روز و بقولی پنج سال و سه ماه بود. قتل وی در اوایل سال صد و سی و دوم بود.

بعضی نیز گفته اند در محرم و بقولی در صفر همان سال بود. جز این نیز گفته اند زیرا مورخان در مدت حکومت وی اختلاف دارند بعضی گفته اند مدت حکومتش پنج سال و سه ماه بود و بعضی دیگر گفته اند پنج سال و دو ماه و ده روز بود و بعضی گفته اند پنج سال و ده روز بود. قتل وی در دهکده بوسیر بود که یکی از دهکده های فیوم واقع در مصر علیا است درباره سن او نیز چون مدت حکومتش

اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند وقتی کشته شد هفتادساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند شصت و نه ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند شصت و دو ساله بود و بعضی گفته‌اند پنجاه و هشت ساله بود. این اختلافات را نقل کردیم تا کسی گمان نبرد که ما از آنچه گفته‌اند و درخور این کتاب است غافل بوده‌ایم یا چیزی از آن را وا گذاشته‌ایم و تفصیل همه گفته‌ها را در کتاب اخبارالزمان و اوسط آورده‌ایم.

پس از این در همین کتاب شمه‌ای از کیفیت قتل و اخبار او را با مختصری از سیرت و جنگهایش باوضع دو دولت، دولت گذشته که دولت اموی بود و دولت آینده که عباسی بود، یاد میکنیم و همه مدت ملک امویان را در بابی خاص بعنوان «مدت زمان و سالهایی که بنی‌امیه حکومت داشتند» خواهیم آورد. آنگاه شمه‌ای از اخبار دولت عباسی و اخبار ابو مسلم و خلافت ابوالعباس سفاح و خلیفگان عباسی را که پس از دوران وی بوده‌اند، تا بسال سیصدوسی و دو که دوران خلافت ابواسحاق المتقی لله ابراهیم بن المقتدر بالله است، یاد خواهیم کرد ان شاء الله تعالی. والله ولی التوفیق.

## ذکر مدت زمان و سالهائی که بنی امیه حکومت داشتند

همه مدت حکومت بنی امیه تا وقتی که بیعت ابوالعباس سفاح انجام شد، یکهزار ماه تمام بدون کم و کاست بود؛ زیرا نود سال و یازده ماه و سیزده روز حکومت داشتند.

مسعودی گوید: مردم در مدت روزگار امویان اختلاف دارند و آنچه بنزد محققان و مطلعان اخبار جهان مورد اعتماد است، آنست که معاویه بن ابی سفیان بیست سال حکومت کرد و یزید بن معاویه سه سال و هشت ماه و چهارده روز، و معاویه ابن یزید یک ماه و یازده روز، مروان بن حکم هشت ماه و پنج روز، عبدالملک بن مروان بیست و یک سال و یک ماه و بیست روز. ولید بن عبدالملک نه سال و هشت ماه و دو روز، سلیمان بن عبدالملک دو سال و شش ماه و پانزده روز. عمر بن عبدالعزیز، رضی الله عنه، دو سال و پنج ماه و پنج روز، یزید بن عبدالملک چهار سال و سیزده روز، هشام بن عبدالملک نوزده سال و نه ماه و نه روز، ولید بن یزید بن عبدالملک یک سال و سه ماه و یزین بن ولید بن عبدالملک دو ماه و ده روز. دوران ابراهیم بن ولید بن عبدالملک را بحساب نیاوردیم، چنانکه دوران ابراهیم بن مهدی را نیز ضمن خلیفگان